

دختری از شمال شرقی

کلاریس لیسپکتور

ترجمه‌ی

نیایش عبدالکریمی

با موخره‌ای از

بیژن عبدالکریمی



نقد فرهنگ

۱۳۹۷



تمام دنیا با یک بله شروع شد. یک مولکول به مولکولی دیگر گفت بله و زندگی شروع شد. ولی قبل از ماقبل تاریخ یک ماقبل تاریخ ماقبل تاریخ وجود داشت و آنجا «هرگز» بود و «بله». نمی دانم چرا؛ ولی می دانم که جهان هرگز شروع نشد. اشتباه نکن. من با تلاش فراوان، به سادگی دست می یابم. مادامی که سؤال های بی جواب دارم به نوشتن ادامه خواهم داد. اگر اتفاقات قبل از این که روی دهند، روی داده باشند، آغاز را چگونه باید شروع کرد؟ اگر قبل از ماقبل تاریخ هیولاهای آخرالزمانی وجود داشتند چه؟ اگر این داستان در این لحظه وجود نداشته باشد، موجود خواهد شد. فکر کردن یک عمل است. حس کردن، یک حقیقت است. این دورا کنار یکدیگر بگذار. من چیزی را که دارم می نویسم، می نویسم. خداوند، جهان است. حقیقت همواره امری درونی و غیرقابل وصف است. حقیقی ترین بخش زندگی من غیر قابل تشخیص است و هیچ کلمه ای نمی تواند آن را توصیف کند. قلب من از هر خواسته ای تهی شده است و به آخرین یا اولین تپش تقلیل پیدا کرده است. دندان دردی که در طی این داستان

وجود دارد مثل نیشی تند در دهان من است. من به صدایی زیر و گوشخراش تبدیل می شوم. این صدای درد درونم است، درون منی که جهان را حمل می کند، جهانی که در آن خوشبختی وجود ندارد. خوشبختی؟ هرگز کلمه‌ای تا این حد بی معنا نشنیده بودم. کلمه‌ای که توسط دختران شمال شرق برزیل اختراع شده است.

همان طور که از حالا توضیح خواهم داد، این داستان زاییده‌ی تصاویری تدریجی است. دو سال و شش ماه است که در حال کشف چراها هستم. این داستان تصویری از وقوع چیزی است. چه چیزی؟ شاید بعدتر متوجه شوم. من هم‌زمان با خوانده شدن، می‌نویسم. من داستانم را با پایانی که آغاز را توجیه کند. همان طور که مرگ زندگی را توجیه می‌کند. شروع نمی‌کنم، چون من باید اتفاقات پیش رو را ثبت کنم.

در حالی که می‌نویسم، از این که داستانی چنان صریح و گویا پیش رویتان می‌گذارم شرمندم. داستانی که با خواندنش خون خروشان رگ‌ها به لخته‌هایی لرزان تبدیل خواهد شد. آیا این داستان، یک روز نیز خون من را لخته خواهد کرد؟ کسی چه می‌داند؟ اگر در این داستان حقیقتی وجود داشته باشد. با این که این داستان داستانی ساختگی است، قطعاً حقیقت دارد. هر کسی باید خودش را در این داستان پیدا کند چون ما همه یکی هستیم، و کسی که از نظر مالی فقیر نیست از نظر روحی فقیر است یا در درون خود کمبودی احساس می‌کند که فراتر از کمبود طلا است. چون کسانی هستند که آن جوهره‌ی اساسی را دارا نیستند.

من از کجا باید داستانی را که در ادامه خواهد آمد، بدانم؟ مگر من آن را زندگی کرده‌ام؟

در خیابان‌های ریو دو ژانیرو در چهره‌ی دختری از شمال شرق، تباهی به چشمم خورد. لازم به گفتن نیست که خود من در کودکی در شمال

شرق زندگی می‌کردم. در ضمن، من به صرف زندگی کردن، چیزهایی را می‌دانم. هر کس که زندگی می‌کند، می‌داند، حتی اگر نمی‌داند که می‌داند. پس، خوانندگان عزیز، شما بیش از آنچه فکر می‌کنید، می‌دانید، حتی اگر انکار کنید.

من قصد ندارم نوشته‌ای پیچیده بنویسم، هر چند ناچارم از کلماتی استفاده کنم که شما را جذب کند. این داستان— که به اشتباه بر این باورم که با اختیار خود تصمیم به نوشتن آن کرده‌ام— باید حدود هفت شخصیت داشته باشد و مسلماً، من یکی از شخصیت‌های مهم آن هستم؛ من، رودریگو. اس. ام. این داستان داستانی است با سبک قدیمی، چون من علاقه ندارم که با استفاده از کلمات ساختگی سعی کنم خودم را بی‌بدیل جلوه دهم. به همین دلیل است که سعی می‌کنم برخلاف عادت همیشگی‌ام داستانی بنویسم که شروع، میانه و «پایانی با شکوه» همراه با سکوت و باریدن باران، نداشته باشد.

داستانی گویا و صریح، بله، ولی در آن رازهایی هم نهفته است— با یکی از عناوین شروع می‌شود: «برای آینده». قبل و بعد از این عنوان یک نقطه هست. این کار من کاری بی‌منطق نیست— در انتها متوجه احتیاج به محدود کردن عنوان با این نقطه‌ها می‌شوید (پایان داستان هنوز برایم خیلی گنگ است، اگر فقر من اجازه دهد، دلم می‌خواهد که پایانی باشکوه باشد). اگر به جای نقطه، بعد از عنوان نقطه‌چین می‌گذاشتم، راه را برای تصورات شما باز می‌گذاشتم هر چند تصورات تان ناسالم و بی‌رحم می‌بود. در هر حال، من برای شخصیت اصلی داستانم، دختری از شمال شرقی، هیچ حس ترحمی ندارم: دوست دارم این داستان سرد باشد. ولی تنها من هستم که حق بی‌احساس بودن را داشته باشم و شما این حق را ندارید. پس به همین خاطر به شما این اجازه را نخواهم داد. این فقط یک